



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

سیکس افکار ۱۷

یہ کتاب اور اس کے ساتھ ساتھ دیگر کتابیں اور مضمونیں بھی آپ کو بہت سے نئے اور دلچسپ خیالات فراہم کریں گی۔



سید ایاز علی شاہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۱۷ - هم سرایان غزل عشق

نویسنده:

عبدالرحیم سعیدی راد

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیک افتخار ۱۷ - هم سرایان غزل عشق
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۰	اشاره
۱۱	خاطراتی از زبان همسران شهیدان
۱۱	قولش قول بود!
۱۲	در هوای بارانی
۱۳	مفقود الاثر
۱۵	داماد خدا
۱۵	راضی باش!
۱۶	ذبیح الله
۱۸	مرتبہ دوازدهم
۱۸	اختلاف
۱۹	چهاردهمی
۲۱	زندان مؤمن
۲۱	میثم
۲۳	روز موعود
۲۴	استفاده از فرصت
۲۵	اجر تلاش
۲۶	مدل جبهه ای
۲۷	شدت خستگی
۲۸	بهانه گیری
۲۹	جراحی

- ۳۰ مطب دکتر
- ۳۱ پدر احساساتی
- ۳۳ زندگی در هتل
- ۳۴ شمع
- ۳۵ ازدواج به خاطر خدا
- ۳۶ زندگی در جاهای مختلف
- ۳۸ کفش
- ۳۹ کربلا کجاست؟
- ۴۰ مثل همه مردم
- ۴۱ آرزو
- ۴۲ صف
- ۴۳ ماموریت جنگی
- ۴۴ راز سلامتی
- ۴۵ جبهه واجب تر است
- ۴۶ انگشتر عقیق
- ۴۷ یادگاری
- ۴۸ دعا در مراسم عقد
- ۴۹ نذر
- ۵۱ خواستگاری
- ۵۳ منابع
- ۵۴ اسامی کتب پیک افتخار
- ۵۵ نظر خواهی
- ۵۷ درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه : سعیدی راد، عبدالرحیم ، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : هم سرایان غزل عشق / گردآوری و بازنویسی عبدالرحیم سعیدی راد؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۶۳ ص.

فروست : پیک افتخار؛ ۱۶.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۹-۵۰۳۵-۲

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است .

یادداشت : کتابنامه: ص. ۶۳.

موضوع : شهیدان -- ایران -- همسران -- خاطرات.

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷. -- شهیدان.

شناسه افزوده : ستاد آیه های ایثار و تلاش.

شناسه افزوده : ایران . وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی . معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۵/س ۸۵۷ ۱۳۸۷

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۹۸۶۷۷

ص: ۱

پیک افتخار ۱۷

هم سُرایان غزل عشق

ستاد آیه های ایثار و تلاش

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۸۸۹۵۰۵۲۶

نشانی الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

همسرایان غزل عشق

گردآوری و بازنویسی: عبدالرحیم سعیدی راد

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول خرداد ۱۳۸۷

چاپ: نقشینه پیمان

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران

ص: ۲

اشاره

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

خاطراتی از زبان همسران شهیدان

قولش قول بود!

مرا هم برده بود کردستان. سپاه آنجا به ما هم خانه داده بود.

ظهر که آمد خانه، پرسیدم: «مرخصی نمی گیری بریم دیدن پدر و مادر؟»

گفت: «چشم! قول می دم این آخرین ماموریتم باشه. بعدش خلاص!»

نهار را که خورد رفت سراغ بچه ها. بچه ها خواب بودند، دلش نیامد بیدارشان کند، توی خواب بوسیدشان.

با من هم خداحافظی کرد و گفت: «حلالم کن!» و رفت.

ص: ۴

دو ساعت بعد، خیرش آمد. قولش، قول بود. (۱)

در هوای بارانی

یکبار، زمانی که آقا مهدی شهردار ارومیه بود، باران خیلی تندی می آمد. به من گفت: «من می روم بیرون.»

گفتم: «توی این هوا کجا می خوای بری؟»

واب نداد. اصرار کردم، بالاخره گفت: «اگه می خوای بدونی؟ پاشو تو هم بیا.»

با ماشین شهرداری راه افتادیم داخل شهر، نزدیکی های فرودگاه یک حلی آباد بود. رفتیم آنجا. در یکی از کوچه های پر از آب و گل، آب وسط کوچه، سرازیر شده بود داخل یکی از خانه ها.

در خانه را که زد پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بد و بیراه گفتن به

ص: ۵

شهردار. می گفت: «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمیداد یه سری بهمون بزنه، ببیند چه می کشیم.»

آقا مهدی گفت: «خیلی خب پدرجان، اشکال نداره شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم؟»

پیرمرد گفت: «برید بابا بیلم کجا بود.»

از یکی از همسایه ها بیل گرفتیم و تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه آبراه می کنڈیم. (1)

مفقود الاثر

آمده بود مرخصی. سرنماز بود که صدای آخ شنیدم. نمازش تمام شد، پرسیدم: «چی شد؟»

گفت: «چیزی نیست.»

ص: ۶

۱- به نقل از سرکار خانم صفیه مدرس همسر شهید مهدی باکری

چند دقیقه بعد داخل حمام باندهای خونی دیدم. نگران شدم. فهمیدم پایش گلوله خورده. دکتر گفته بود: «باید عمل شوی» و سفارش کرده بود: «تا یک هفته هم نمی توانی باندش را باز کنی.»

باند را باز کرده بود تا وضو بگیرد. گریه کردم.

گفتم: «با این وضع به جبهه می روی؟»

رفیقش که دنبالش آمده بود، گفت: «نگران نباش خواهر، من مواظبشم.»

با عصبانیت گفتم: «اشکالی ندارد. بروید جبهه، ان شاءالله پایت قطع می شود، خودت پشیمان می شوی و بر می گردی.»

نگاهی کرد و گفت: «ما برای دادن سر می رویم. ما را از دادن پا می ترسانی؟»

یادم نمی رود یکبار دیگر هم گفته بود: «خدا کند که جنازه من به دستتان نرسد. دوست ندارم حتی به اندازه یک وجب هم که شده از این خاک را اشغال کنم.»

ص: ۷

همان طور شد که می خواست. (۱)

داماد خدا

نگاهی به بیرون انداختم. عکسم را در شیشه اتاق دیدم. روز آخر، اسماعیل با دقت خود را در آن نگاه کرد و رفت. لحظه آخر از او پرسیدم: «خودت رو نگاه می کنی؟ مگه قراره داماد بشی! توی خاک رفتن که مرتب کردن نمی خواد!»

گفت: «آره، قراره داماد خدا بشم!» (۲)

راضی باش!

این پا و آن پا می کرد، انگار سردرگم بود. تازه جراحاتش خوب شده بود. تا اینکه بالاخره لب به سخن باز کرد و گفت: «نمی دانم کجای کارم لنگ

ص: ۸

۱- همسر شهید مهدی تجلایی

۲- همسر شهید اسماعیل جمال

می زند، حتما باید نقصی داشته باشم که شهید نمی شوم، نکند شما راضی نیستی.»

آن روز به هر زحمتی بود از زیر بار جواب سوالش فرار کردم.

دوباره موقع رفتن به منطقه بود؛ زمان خداحافظی به من گفت: «دعا کن شهید بشم، ناراضی هم نباش!»

این حرف محمدرضا خیلی بر من اثر کرد؛ نمی توانستم دلم را راضی کنم و شهادتش را بخواهم، اما گفتم: «خدایا هرچه که صلاح است برای او مقدر کن.»

... و برای همیشه رفت. (۱)

ذبیح الله

از جبهه آمده بود و حسابی با بچه ها گرم گرفته بود. صدایی شنیده شد. «حسن لهروی»

ص: ۹

بود؛ آمد توی منزل، وقتی چشمش به صحنه های عاطفی پدر و فرزندان افتاد، رو کرد به او و گفت: «عامری جان! بهتره از این به بعد تو بمونی و به بچه هات برسی! تو دیگه نباید بروی! من به جای تو می روم. این بچه ها پدر می خواهند! آگه تو شهید بشی، این چهار تا بچه...!»

ذبیح گفت: «خدا نعمت هایش را بر من تمام کرده. زن خوب، بچه های خوب! ... اما یک چیز فراتر از اینها ازش خواسته ام. برای رسیدن به این مقصد! نگران بچه های من نباش، خدا شیرزنی به من داده که به خوبی می تونه از عهده همه کارهاشون بر بیاد!»

هنوز لبخند بر لب داشت. رو به حسن کرد و گفت: «ناقلاً! فکر کرده ای می تونی من رو زمینگیر کنی و خودت شربت شهادت رو بخوری؟ نه حسن جان! شما بمون، جوونی، آرزوهای جورواجور داری!»^(۱)

ص: ۱۰

یک روز از رضا پرسیدم: «تا بحال چند بار مجروح شده ای؟»

گفت: «یازده بار! و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبۀ دوازدهم شهید می شوم.»

همانطور که گفته بود؛ مدتی بعد در منطقۀ شریانی به وسیله ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت. (۱)

اختلاف

سر مسئله ای به توافق نرسیدیم. بی فایده بود؛ بحث کردن هم فایده ای نداشت. هر کداممان روی حرف خودمان پافشاری می کردیم تا اینکه اسماعیل عصبانی شد. اخم توی

ص: ۱۱

۱- همسر شهید رضا چراغی - فرمانده لشکر محمد رسول الله

صورتش خودنمایی می کرد. لحن تندی هم به خود گرفت.

از خانه بیرون رفت، ولی شب که به خانه بازگشت با روحیه خوش و متبسم گفت: «بابت امروز صبح معذرت می خواهم.»

می گفت که نباید گذاشت اختلاف خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کند. (۱)

چهاردهمی

یک شب قبل از عملیات «والفجر ۴» بود. در یکی از خانه های سازمانی پادگان «الله اکبر» اسلام آباد بودیم. به خانه که آمد، کاغذی را به من نشان داد. سیزده نفری می شدند، اسامی همسنگران را نوشته بود، اما جلوی شماره چهارده را خالی گذاشته بود.

گفتم: «اینا چیه؟»

گفت: «لیست شهداست.»

ص: ۱۲

۱- همسر شهد اسماعیل دقایقی

گفتم: «کدام شهدا؟»

گفت: «شهدای عملیات آینده».

گفتم: «از کجا می دونی؟»

گفت: «ما می تو نیم بچه هایی رو که قراره شهید بشن از قبل شناسایی کنیم.»

گفتم: «علم غیب دارین؟»

گفت: «نه شواهد اینجوری نشون می ده. صورت بچه ها، حرف زدنشون، کارهایی که می کنن، درد دل هاشون، دل تنگی هایی که دارن، کلی علامت می بینیم.»

گفتم: «اینکه سیزده تاست، چهاردهمی کیه؟»

گفت: «این یکی رو شما باید دعا کنی قبول بشه حاج خانم!».

منظور حاجی را فهمیدم. اما چرا من، چطور می توانستم برای او آرزوی رفتن کنم. من حاجی را بی اندازه دوست داشتم. (۱)

ص: ۱۳

زنداد مؤمن

حاج آقا هیچ وقت به من نگفت برای شهادت دعا کن. می گفت: «لزومی نداره آدم به همسرش از این حرفها بزنه.» (زیرا نمی خواست حرفی بزند که همسرش را ناراحت کند.)

یک روز گفتم: «می دونم برای شهادت زیاد دعا می کنی، اگر منو دوست داری دعا کن با هم شهید بشیم، از شما که چیزی کم نمی شه؟»

گفت: «دنیا حالا حالاها با تو کار داره.»

گفتم: «آخه بعد از تو سخت می گذره.»

گفت: «دنیا زندان مؤمن است.» (۱)

«

میثم

مدتی پس از شهادت همسر، میثم (فرزندمان) مریض شد. گوش درد شدیدی

ص: ۱۴

داشت و بسیار بی قراری می کرد. پیش هر دکتری هم که بردیم فایده نداشت.

تا اینکه یک شب که خودم هم بیتاب شده بودم ، خواب سید را دیدم که پیش امام خمینی (ره) بود .

از من پرسید : « میثم بی قراری می کند؟ »

گفتم : « گوش درد دارد. »

میثم را از من گرفت و به دست امام داد و آقا دستی بر سر و صورت میثم کشید.

سید گفت : « بیا میثم را بگیر! دیگر خوب شد. گریه هم نمی کند. »

صبح دیدیم که خوب شده و تا به حال هم هیچ مشکلی پیدا نکرده است . (۱)

ص: ۱۵

محمد رضا گوشه اتاق ساکت نشسته بود. نگاهش کردم؛ انگار داشت به چیزی فکر می کرد.

رو به من کرد و گفت: «من فردا شب عازم هستم...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که زبان به گلایه باز کردم.

گفتم: «تو را به خدا این همه ما را تنها نگذار؛ بیشتر پیش ما بمان. من دیگر خسته شده ام.» لبخند کمرنگی بر چهره اش نقش بست.

گفت: «باور کن این بار سر سی روز بر می گردم؛ نه زودتر و نه حتی یک روز دیرتر.» خیلی محکم حرف می زد، مثل همیشه. تسلیم شدم. تصمیم گرفتم حالا- که روز برگشت را مشخص کرده مانعش نشوم. با خودم گفتم: «یادم باشد به استقبالش بروم.»

روز موعود فرا رسید. همه چیز آماده بود. زنگ در به صدا در آمد.

از بنیاد شهید خبر دادند که شهیدتان را آورده اند. شهیدان دیگر را نتوانسته بودند بیاورند.

او آمده بود. سر سی روز که گفته بود؛ نه یک روز زودتر و نه یک روز دیرتر(۱)

استفاده از فرصت

همیشه از وقت به شایستگی استفاده می کرد. در وقت نان گرفتن، وقتی در صف نانواپی می ایستاد، لغات عربی را حفظ می کرد. یا وقتی از خانه به مدرسه می رفت، لغاتی را که می خواند، تکرار می کرد و با این جدّیت و صرفه جویی در وقت، توانست زبان عربی را به خوبی فرا گیرد و مکالمه کند.

ص: ۱۷

۱- همسر شهید محمد رضا قطبی

بعد از آموختن زبان عربی، مشغول یاد گرفتن زبان انگلیسی بود و توانست در مدت اندکی این زبان را هم یاد بگیرد، بطوری که به زبان انگلیسی کنفرانس می داد. (۱)

اجر تلاش

منطقه که بود، گاهی تا مدت ها او را نمی دیدیم. حسابی دلم می گرفت. یک روز به او گفتم: «تو اصلاً می خواستی این کاره بشوی، چرا آمدی مرا گرفتی؟!»

با لبخندی گفت: «پس ما باید بی زن می ماندیم.»

گفتم: «من اگر سر تو نخواهم نق زنم، پس باید سر چه کسی نق بزنی؟»

گفت: «اشکالی ندارد، ولی کاری نکن اجر زحمت هایت را کم کنی. اصلاً پشت پرده همه

ص: ۱۸

این کارهای من، بودن توست که قدم های مرا محکم می کند.»

نمی گذاشت اخمم باقی بماند. روش همیشگی اش بود. کاری می کرد که بخندم، آن وقت همه مشکلاتم تمام می شد. (۱)

مدل جبهه ای

همان جا دم در با پوتین از فرط خستگی خوابش برده بود. نشستم و بند پوتین هایش را باز کردم. می خواستم جوراب هایش را در بیاورم که بیدار شد.

وقتی مرا در آن حالت دید، عذر خواهی کرد. گاهی هم خودش لباس هایش را می شست؛ یک جوروی که معلوم بود این کاره نیست. بهش

ص: ۱۹

۱- به نقل از سرکار خانم صدیقه حکمت همسر شهید عباس بابایی

که می گفتم، می گفت: «این مدل جبهه ای است.» (۱)

شدت خستگی

صدای در زدنش را شناختم. از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم. محمود بود. سلام کرد و وارد شد و همان جا روی پله ها نشست.

گفت: «دنبال چند تن از منافقین هستیم، مخفیگاه شان چند کوچه بالاتر است. آمده ام یک لیوان آب بخورم و برم... آب می آوری؟»

خندیدم و از خدا خواسته گفتم: «بله! چرا که نه؟»

چند دقیقه بعد با لیوان آب برگشتم. دیدم سرش را روی دیوار گذاشته و خوابش برده است. از شدت خستگی و بی خوابی پای چشم هایش گود رفته بود. تردید کردم که

ص: ۲۰

بیدارش کنم یا نه؟ لیوان آب را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: «محمود آقا! آب آوردم.»

پلک هایش را آرام باز کرد. چشم هایش قرمز بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی وقته خوابیدم؟»

گفتم: «می بخشی که بیدارت کردم، نه فقط به اندازه ی یک آب آوردن.»

خندید و لیوان آب را برداشت و نوشید و گفت: «ببخشید زحمت دادم. اگه خدا بخواهد بعد از این ماموریت بر می گردم.»

بعد در را باز کرد و رفت. (۱)

بهانه گیری

دختر کوچکم خیلی بهانه گیری می کرد. هر چه کردم آرام نمی شد.

خودم هم دلشوره داشتم، نگران حسن بودم. دخترم گریه

ص: ۲۱

می کرد و می گفت: «برویم حرم. بابا آمده حرم.»

چاره ای نداشتم، او را برداشتم و به حرم رفتم. سه روزی می شد که به خاطر بهانه گیری دخترم وضع ما همین طور بود. بعد از ظهر روز سوم یکی از اقوام به خانه مان آمد و گفت: «علیمردانی زخمی شده.»

دیگر مطمئن بودم که حسن شهید شده. بعدها متوجه شدم همزمان با بهانه گیری دخترم پیکر شهید را به مشهد منتقل کرده اند و ما بی خبر بودیم. (۱)

جراحی

یکی دو تا نبودند. بدجایی هم بودند؛ ترکش ها را می گویم. توی سرش جا خوش کرده بودند.

ص: ۲۲

هوای منطقه گرم بود و ترکش ها اذیتش می کردند.

آخرین بار که آمد خیلی اصرار کردم: «شما به منطقه نرو اذیت می شوی، بیا همین جا جراحی کن تا ترکش ها را دریاورند.»

با شوخی جواب داد: «خود صدام یک باره عمل می کند، احتیاج به جراحی نیست.»

بار آخر ترکش بزرگی به سرش اصابت کرد و آسمانی شد. (۱)

مطب دکتر

با آنکه منزل ما در شمال تهران بود، اما مطب خود را در جنوبی ترین نقطه تهران دایر کرده بود تا در هوای فقرا تنفس کند و همدم آنها باشد.

دکتر فیاض بخش متخصص جراحی بود اما از بیماران در حد پزشک های عمومی، حق

ص: ۲۳

ویزیت می گرفت. در مطبش روی یک تکه مقوا با خط زیبایی نوشته بود: «حداکثر ویزیت ۳۰۰ ریال اما شما نسبت به توان تان می توانید پرداخت کنید!»

شبانه روز خود را وقف مردم می کرد. گاهی شب ها خستگی مفرط را

که در چهره اش می دیدم و برای اینکه استراحت کند، تلفن را قطع می کردم اما وقتی از این ماجرا باخبر می شد به شدت گله می کرد.

یک بار گفت: «من قسم خورده ام در خدمت مردم باشم و آن موقع که قسم یاد کردم، ساعتی را برای انجام این کار تعیین نکردم.»^(۱)

پدر احساساتی

دخترم لیلا در روز تاسوعا به دنیا آمد. ده روز بعد از تولدش مهدی زنگ زد. این ده روز

ص: ۲۴

اندازه ده سال بر من گذشته بود . پرسید: « خب چطوری رفتی بیمارستان؟ با کی رفتی؟ ما را هم دعا کردی؟»

حرفهایش که تمام شد گفتم: «خیلی حرف زدی که زبان اعتراض من بسته شود؟»

گفت: « نه ! انشاءالله می آیم و دوباره زنگ می زنم.» آنروز دوباره زنگ زد...

لیلا چهل روزه بود که آمد. وقتی وارد اتاق شد بهت زده به او زل زده بودم. مدت ها از او خبری نداشتم. فکر می کردم شهید شده است. لیلا- را بغل کرد ولی از این کارها مثل پدر های احساساتی که بچه اولشان را می بوسند و گاز می گیرند، نکرد. فقط نگاهش می کرد.

هنوز دو روز نشده بازم به جبهه برگشت. (۱)

ص: ۲۵

۱- به نقل از سر کار خانم منیره ارمغان همسر شهید مهدی زین الدین

فاصله بین عقد و شروع زندگی من با آقای عاصمی، بیش از سه ماه طول نکشید.

موقع شروع زندگی مان، به اهواز رفت و یک اتاق از هتلی را که در اختیار رزمندگان قرار داده بودند، گرفت. وسایلی را که برای شروع زندگی مان ضروری بود، برداشتیم و به اهواز رفتیم.

اتاقی که گرفته بودیم، فضایش به قدری محدود بود که وقتی مهمان می آمد، از اتاق همسایه مان استفاده می کردیم. حتی جایی برای لباس پهن کردن نداشتیم. هر موقع لباس می شستیم، طنابی را داخل اتاق می بستیم و لباس ها را روی آن پهن می کردم. (۱)

ص: ۲۶

مصطفی همیشه لبخند به لب داشت. فکر می کردم کسی را که اسمش با جنگ گره خورده و همه از او می ترسند باید آدم قسی قلبی باشد. حتی از او می ترسیدم اما لبخند او و آرامشش مرا غافلگیر کرد.

مصطفی تقویمی آورد، گفتم: «آن را دیده ام.»

گفت: «از کدام تصویرش خوشتان آمد؟»

پاسخ دادم: «شمع! شمع خیلی مرا متأثر کرد.»

با تأکید پرسید: «شمع؟ چرا شمع؟»

اشکم بی اختیار بر روی گونه هایم لغزید. گفتم: «نمی دانم این شمع، این نور، انگار در وجود من هست. من فکر نمی کردم کسی بتواند معنای شمع و از خود گذشتگی را به این زیبایی بفهمد و نشان بدهد.»

دلم می خواست بدانم آن را چه کسی کشیده و مصطفی گفت: «من کشیده ام.»

ادامه دادم: «شما که در جنگ و خون زندگی می کنید. مگر می شود؟ فکر نمی کنم شما بتوانید این قدر احساس داشته باشید.» (۱)

ازدواج به خاطر خدا

یک روز جمعه، برای آشنایی بیشتر، در خانه آقای نادری (از دوستان آقا مهدی که در شهربانی کار می کرد) با شهید باکری صحبت کردم. مسائلی مطرح شد، مثل نحوه ازدواج، زندگی، مسائل جنگ و ... متأسفانه آن روز، راستش را بخواهید، من آقا مهدی را ندیدم. ایشان هم اصلاً مرا ندید؛ هر دو سر به زیر نشسته بودیم.

ص: ۲۸

آقا مهدی ، یک اورکت و یک شلوار بسیجی بود . بعد از این دیگر ایشان را ندیدیم تا قبل از عقد .

خواهرهای آقا مهدی تا قبل از عقد به او اعتراض می کردند که وقتی او را ندیدی ، چرا قبولش کردی؟ شاید چشم هایش کور بود، سرش کچل بود و... آقا مهدی گفته بود: «ازدواجم به خاطر خداست، به خاطر اسلام است . معیارهایی که می خواهم در ایشان یافتم و مطمئن هستم ایشان همراه و هم عقیده من در زندگی است.»^(۱)

زندگی در جاهای مختلف

این قدر در خانواده و فامیل ارتشی داشتیم که تا صحبت یک خواستگار ارتشی برای من شد، مادر بزرگ و دایی و عمه ام که در واقع به خاطر مرگ زود هنگام پدر و مادرم

ص: ۲۹

۱- به نقل از سرکار خانم صفیه مدرس همسر شهید مهدی باکری

سرپرستی و نظارت کلی بر زندگی من داشتند، ندای مخالفت سردادند. موضوع مدتی مسکوت ماند تا وقتی که تحصیلات شهید فکوری در آمریکا تمام شد و این بار خودش به خواستگاری آمد. برای ازدواج خیلی بزرگ نشده بودم ولی از او خوشم آمد. خانواده هم وقتی رضایت مرا دیدند، چاره ای جز موافقت نداشتند.

مهریه ام ۵۰ هزار تومان تعیین شد و مراسمی انجام گرفت و بعد از یک ماه نامزدی من به خانه شهید فکوری رفتم. ۶ ماه بعد زندگی سیال ما شروع شد. ۶ ماه دوم زندگی در پایگاه وحدتی دزفول گذشت. ۶ ماه بعد در فرودگاه مهرآباد سپری شد. سه سال هم در پایگاه شاهرخی همدان، ۳ سال در تهران، ۸ سال در شیراز و ... همین طور زندگی مان در جاهای مختلف می گذشت.

دخترانم انوش و آیدا به فاصله یک سال در همدان به دنیا آمدند و علی پسر کوچکم در

شیراز. تا قبل از تولد بچه ها اغلب وقتها که جواد ماموریت داشت. من هم با او می رفتم ولی بعد از آن، وقتی که برای ادامه تحصیل دوباره، بورسیه آمریکا گرفت

، تنها ماندم.

ولی سال ۵۶ که می بایست دوره ستاد را در آمریکا می گذراندم، من و بچه ها هم با او رفتیم. (۱)

کفش

نشست جلوی پاهایم و آرام کفش هایم را بیرون آورد و آن کفش های نو را پایم کرد. سرم را انداخته بودم پایین و فقط نگاهش می کردم، نمی دانستم چه کار کنم، دلم می خواست خوب نگاهش کنم، شاید دیگر از این فرصت ها گیرم نیاید...

ناصر هنوز بلند نشده بود، مشتری ها می خندیدند و پچ پچ می کردند. گفتم: «ناصر پاشو دیگه همه دارن نگامون می کنن.»

ص: ۳۱

آرام گفت: «خب نگاه کن، گناه که نکردیم، پای خانوممون کفش کردیم.»^(۱)

کربلا کجاست؟

شب آخری که اسماعیل پیشمان بود، فرزندمان ابراهیم، یک نقشه آورد. او کلاس اول بود و اسماعیل تابستان سال قبل بیست روزی او را برده بود جبهه.

ابراهیم گفت: «بابا شما که می گویی تا کربلا راهی نیست، به من بگوئید کربلا کجاست؟»

اسماعیل به شوخی گفت: «از اینجا که ما نشسته ایم حدود چند سانتی متر جلوتر است.»

ابراهیم گفت: «قبول نیست بابا! این طوری نگفتم. از روی نقشه نه. بگوئید فاصله واقعی اش روی زمین چقدر است؟»

ص: ۳۲

اسماعیل اینبار جدی جواب داد: «کربلا در دل ماست و ساده به دست نمی آید، باید بجنگیم.»^(۱)

مثل همه مردم

در تهران همان قدر که مسولیت هایش بیشتر می شد، زمان کنار همدیگر بودن مان کم تر می شد. مدرسه ای که در آن درس می دادم، نزدیکی های حرم حضرت عبدالعظیم بود.

فشار زیادی را تحمل می کردم. اول صبح باید بچه ها را آماده می کردم؛ حسین و محمد را می گذاشتم مهد کودک و آمادگی و سلمان هم مدرسه ی خودم بود. از خانه تا محل کار، باید بیست کیلومتر می رفتم، بیست کیلومتر می آمدم؛ با آن ترافیک سختی که آن مسیر

ص: ۳۳

داشت و ماشین های سنگین می رفتند و می آمدند.

گفتم: «عباس تو را به خدا یک کاری کن با این همه مشکلات، حداقل راه من یک کم نزدیک تر شود.»

گفت: «من اگر هم بتوانم - که می توانست - این کار را نمی کنم. آن هایی که پارتی ندارند پس چه کار کنند؟ ما هم مثل بقیه.»

گفتم: «آن ها حداقل زن و شوهر کنار همدیگر هستند!»

گفت: «نه؛ نمی شود. ما هم باید مثل مردم این سختی های را تحمل کنیم!»^(۱)

آرزو

یک درخواست داشت که همیشه در جمع های خصوصی و خانواده گی مطرح می کرد. می گفت: «دعا کنید من در راهی که پیش

ص: ۳۴

۱- به نقل از سرکار خانم صدیقه حکمت همسر شهید عباس بابایی

گرفته ام، به شهادت برسم. نزدیک سی و هفت - هشت سال در راه خدا مبارزه کرده ام؛ حال دوست ندارم توی رختخواب بمیرم!» (۱)

صف

به تدریج که به زمان شهادت ایشان نزدیک می شدیم، بیشتر ایشان را می دیدیم، با این که تعداد مسئولیت هایی که داشت واقعا از حد و توانایی های یک آدم معمولی خارج بود. ولی در خانه طوری بودند که ما کمبودی احساس نمی کردیم. من هیچ وقت در گیر مسایل خرید بیرون از خانه و صف های خرید نبودم.

جالب است بدانید که اکثر مطالعاتشان را در همین صف ها انجام می دادند. (۲)

ص: ۳۵

۱- همسر شهید محلاتی

۲- همسر شهید آوینی

خیلی اصرار داشت که حتما به پالایشگاه آبادان سر بزند. می گفت: « مگر من چه فرقی با مهندسین و کارمندان آنجا دارم که هر لحظه زیر آتش و در معرض بزرگترین خطرها کار می کنند؟»

سه بار برای این سفر اقدام کرد اما موفق نشد که برود. هر بار تا اهواز می رفت و از آنجا او و همراهانش را باز می گرداند و می گفتند باید حکم ماموریت جنگی داشته باشید.

چهارمین بار که برای بازدید از پالایشگاه آبادان قصد عبور از مناطق جنگی را داشتند، از جاده دیگری عبور می کنند که به تصرف نیروهای عراقی در آمده بود و آنها از این موضوع بی خبر بودند.

شهید تندگویان توسط نیروهای عراقی دستگیر می شوند. بعدها مهندس بوشهری تعریف می کرد وقتی ما را گرفتند شهید

تندگویان سریع کارت شناسایی خود را در خاک پنهان کرد و به ما نیز اشاره کرد کارت های خود را پنهان کنید.

می گفتند، وقتی شهید چمران از این ماجرا مطلع شد، دستور داد گروهی از رزمنده ها به آن منطقه بروند تا اگر هنوز شهید تندگویان و همراهانشان از مرز خارج نشده اند آنها را آزاد کنند که متأسفانه اینچنین نشد.

شهید تندگویان را به بصره و سپس به بغداد منتقل کرده بودند. (۱)

راز سلامتی

بارها به من می گفتند: «این چه فرمانده لشکری است که هیچ وقت زخمی نمی شود؟» برای خودم هم سؤال شده بود، هر وقت از او می پرسیدم: «تو چرا هیچ وقت زخمی

ص: ۳۷

۱- به نقل از سرکار خانم بتول برهان اشکوری همسر شهید تندگویان

نمی شوی؟» می خندید، حرف تو حرف می آورد و چیزی نمی گفت.

شب تولد مصطفی رازش را به من گفت: «کنار خانه خدا، از او چند چیز خواستم: اول: تو را، بعد: دو پسر از تو تا خونم باقی بماند، بعد هم اینکه اگر قرار است بروم زخمی یا اسیر نشوم.»^(۱)

جبهه واجب تر است

یکی از همسایه ها گفته بود آقای برونسی از زن و بچه اش سیر شده که می رود جبهه و پیش آنها نمی ماند؛ حرفش در دلم سنگینی می کرد. وقتی عبدالحسین آمد موضوع را به او گفتم شهید برونسی با خنده گفت: «باید یک صندلی در کوچه بگذارم و همسایه ها را جمع کنم و بگویم

ص: ۳۸

۱- به نقل از سرکار خانم ژیلا بدیهیان همسر شهید محمد ابراهیم همت

که من زن و بچه ام را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم، ولی جبهه واجب تر است. (۱)»

انگشتر عقیق

به ما می گفت: «خجالت می کشم، من خیلی در حق خانواده ام کوتاهی کرده ام. کمتر پدری کرده ام

. فرصتش کم بود و گرنه دلم می خواست.»

یک روز در زدند، پیک نامه آورده بود، قلبم ریخت که نکند شهید شده باشد. پاکت را باز کردم، دیدم یک انگشتر عقیق

برایم فرستاده و نوشته: «به پاس صبرها و تحمل های تو.» (۲)

ص: ۳۹

۱- به نقل از سرکار خانم معصومه سبک خیز همسر شهید عبدالحسین برونسی

۲- همسر شهید صیاد شیرازی

معمولاً انگشترهایش را می بخشید به این و آن. برادرم یک انگشتر عقیق خیلی زیبا به من داده بود؛ من هم دادمش به عبدالله، اما شرط کردم که به کسی ندهد. گفتم: «این یکی را باید یادگاری نگه داری!»

انگشتر مدتی تو دستش بود تا این که یک روز دیدم دیگر نیست. پرسیدم: «انگشتر چی شد؟»

گفت: «حالا حتماً باید بدانی؟»

اصرارم را که دید، گفت: «رفته بودم عیادت یک مجروح جنگی. انگشتر طلا-دستش بود؛ آن را درآوردم، گذاشتم توی جیبش و انگشتر عقیق را دستش کردم!»^(۱)

ص: ۴۰

قبل از شروع مراسم عقد علی آقا رو به من کرد و گفت شنیده ام که عروس هر چه از خدا بخواهد اجابتش حتمی است. گفتم: «چه آرزویی داری؟»

در حالی که چشمان مهربانش را به زمین دوخته بود گفت: «اگر علاقه ای به من دارید و به خوشبختی من می اندیشید لطف کنید و از خدا برایم شهادت را بخواهید.»

از این جمله تنم لرزید. چنین آرزویی برای یک عروس در استثنایی ترین روز زندگی اش بی نهایت سخت بود سعی کردم طفره بروم اما علی قسم داد در این روز این دعا را در حقش بکنم. ناچار قبول کردم... هنگام جاری شدن خطبه ی عقد هم برای خودم و هم برای علی طلب شهادت کردم و بلافاصله باچشمانی پر از اشک نگاهم را به علی دوختم.

آثار خوشحالی در چهره اش آشکار بود.

مراسم ازدواج ما در حضور آیت الله مدنی و تعدادی از برادران پاسدار برگزار شد. نمی دانم این چه رازی است که همه ی پاسداران این مراسم و داماد مجلس و آیت الله مدنی همه به فیض شهادت نایل شدند. (۱)

نذر

هرگز فکر نمی کردم روزی این طور به خانه ی بخت بروم، اما این گونه رفتن خواسته ی هر دوی ما بود. نه آرایشگاهی، نه لباس خاصی، همین طور با یک چادر سفید و لباس معمولی. وارد اتاق می شود و سلام می کند. چند لحظه سکوت و بعد می گوید: چند بار به قرآن تفال زدم هر بار آیات آخر سوره فرقان آمد: «ربنا هب لنا من ازواجنا و ذریاتنا قره اعین...»

ص: ۴۲

گمان نمی کردم این قدر زود همه چیز خلاصه شود و بعد دوباره کار و کار و کار و ندیدن هم دیگر.

آخرین باری که می خواست به جبهه برود در حالی که بغض عجیبی داشت گفت: «خواهش می کنم این دفعه دیگر دعا نکن برگردم. تو که می دانی چقدر نذر کرده ام!»

در انتظار آمدنش بودم بدون این که جرأت کنم برای آمدنش دعا کنم. پایان جنگ این جرأت را به من داد تا دعا کنم برگردد. اول با تردید و بعد با یقین و التماس و چقدر طول کشید (۱۶ سال) تا این مسافر ملکوت نیم نگاهی به خاک داشته باشد(۱)

ص: ۴۳

۱- به نقل از سرکار خانم دکتر نصرتی همسر شهید محمود سیلیان

همسر یکی از دوستان عباس، مرا به او معرفی کرد و این آغاز آشنایی ما، در سال ۱۳۶۱ بود. در جریان خواستگاری احساس همدلی و همفکری کرده به جهت اطمینان استخاره کردم، آیه های سوره نور آمد: «اللّٰهُ نُورِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ» بعد از خرید مختصری بر طبق آداب و رسوم در تاریخ ۲۱/۷/۱۳۶۱ دلهايمان با نور قرآن پیوند خورد و عقدمان جاری گشت.

روز بعد از مراسم عقد به گلزار شهدا رفتیم و عباس حلاوت خودش را در این مدت برایم توصیف کرد: «وقتی برای خواستگاری به سراغت آمدم بار سنگینی بر سینه ام حس می کردم، با شنیدن نامت (زهرا) آرام شدم، وقتی به درخواستم جواب مثبت دادی، همه درهای بسته به رویم گشوده شد.»

همه به او سفارش می کردند که مراسم عروسی را در باشگاه برگزار کند اما او نپذیرفت چون از خانواده شهدا خجالت می کشید و نمی خواست خود را درگیر مراسم کند. لباس دامادی او نیز همچون سرداران دیگر جامه سبز سپاه بود. مراسم در عین سادگی انجام شد و حاج عباس بعد از ازدواج بلافاصله به منطقه بازگشت (۱)

ص: ۴۵

۱- همسر شهید حاج عباس کریمی

۱. کتاب آن سوی دیوار دل
۲. کتاب چمران به روایت همسر شهید
۳. کتاب نیمه پنهان ماه ج ۴ - خاطرات شهید زین الدین
۴. کتاب آسمانی - خاطرات شهید عباس بابایی
۵. کتاب گلبوی - خاطرات شهید برونسی
۶. کتاب به مجنون گفتم زنده بمان، فرهاد خضری، کتاب سوم
۷. کتاب یادگاران ۵- ص ۶۶
۸. کتاب « تاک نشان»، نوشته صفیه خدامی به همت کنگره ی بزرگ داشت سرداران شهید و یک هزار شهید خراسان، ۱۳۸۴
۹. کتاب « ققنوس» نوشته قاسم رفیعا، به همت کنگره ی بزرگ داشت سرداران شهید و یک هزار شهید خراسان ، ۱۳۸۴
۱۰. کتاب «بر بلندای عشق» نوشته عبدالرحیم سعیدی راد - کنگره شهدای قزوین

- ۱ - نگین هویزه (شهید سید حسین علم الهدی)
- ۲ - سردار خرمشهر (شهید سید محمد جهان آرا)
- ۳ - صیاد دل (شهید علی صیاد شیرازی)
- ۴ - سردار سالک (شهید مصطفی چمران)
- ۵ - مسیح در کردستان (شهید محمد بروجردی)
- ۶ - کاک احمد (شهید احمد متوسلیان)
- ۷ - یک عمر مبارزه (شهید حجه الاسلام فضل الله محلاتی)
- ۸ - خورشید خیبر (شهید محمد ابراهیم همت)
- ۹ - همسفر ملائک (شهید عباس بابایی)
- ۱۰ - مسافر غریب (شهید مهدی زین الدین)
- ۱۱ - تبسمی در خاکریز (طنز دفاع مقدس)
- ۱۲ - لاله ای در فکه (شهید آوینی)
- ۱۳ - نگین مجنون (شهید مهدی باکری)
- ۱۴ - راز ستاره ها (شهید اسماعیل دقایقی)
- ۱۵ - چهل روز تا عرش (شهید حجه الاسلام عبدالله میثمی)
- ۱۶ - سایه حضور (حضور زنان در دفاع مقدس)

نظر خواهی

از شما خواننده گرامی تقاضا می شود نظر خود را درباره کتب

با یک بال هم می توان به آسمان « و کتاب « پیک افتخار »

به موسسه فرهنگی کتاب مسافر ارسال نمایید. »

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

ضمناً شما می توانید مطالب و نوشته های خود را در کلیه

زمینه ها با ذکرنام برای ما به آدرس:

ایمیل نمایید . ketab_mosafer@yahoo.com

ص: ۴۸

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

